روزی روزگاری...

ای کـــــاش

نویسنده و تصویرگر:
حسین کشتکار

خانم منصـوری معلم ادبیات بـه دفتر نگاه کـرد و گفت: صبوری. شـکوفه فوراً گفت:«بله خانم.» معلم بدون اینکه سـرش را از روی دفتر بلند کند، گفت: « بیـا پای تخته و انشایت را بخوان.» شکوفه رفت جلوی کلاس و دفتر انشایش را باز کرد و خواند:

«کودکی من یکی از پرخاطره‌ترین دوران زندگی‌ام اسـت. زمانی که با مادر و پدر به پارک می‌رفتیم و مادر و پدرم پا به پای من بازی می‌کردند و با صدای بلند می‌خندیدیم یا زمانی که می‌افتادم و از شدت درد گریه می‌کردم، همراه درد من درد می‌کشیدند و گریه می‌کردند.

من آن زمان کوچک بودم و ای کاش اشک‌های لرزانشان را می‌بوسیدم و از آنها تشـکر می‌کردم برای این همه توجه و علاقه‌ای که به من داشتند یا خاطره روزهای بازی به همراه دوستانم در زمین ورزش و دویدن‌ها دنبال توپ و خنده‌ها و دعواهایمان و تلاش برای بردن بازی همه هدفمان بود و تنها ناراحتی ما لباس کثیف شده و باخت ما از بازی بود. کودکی که با دعواهای خواهر و برادری تنها تکرار روزمرگی داشت اما قهرها و دعواهایش هم ثانیه‌ای بود و زود و تند فراموش می‌شد.

نمره‌های عالی گرفتن از معلم و شـادی‌های بعـد از آن یا نمره‌های کم گرفتـن و ناراحتی بعد از آن... شـیطنت‌ها و بازیگوشـی‌هایی که هر روزه بود و صبر پدر و مادر بی‌پایان. کودکی مـن خلاصـه شـد در شـادی‌ها و گریه‌هایی که خنده‌هایش همیشـگی و گریه‌هایش لحظه‌ای بود! کاش در همان سـن کودکی باقی می‌ماندیم و با بزرگ شـدن، دغدغه‌هایمان بیشتر نمی‌شد. این بود انشای من.»

خانم منصوری از شکوفه تشکر کرد و اجازه داد تا بنشیند. خانم معلم از پشـت میز بلند شـد و مثل عادت همیشگی همانطور که قدم می‌زد، گفت:«انشای شکوفه خوب بود اما می‌شد بهتر از این هم نوشته شود. به نظرم می‌شود انشای شـکوفه را با جملاتی دیگر کامل‌تر کرد و حـالا اگه موافق باشین با هم انشای شکوفه را کامل‌تر می‌کنیم.»

خانم منصوری روی تخته نوشت: ای کاش و در خط پایین‌تر دوباره نوشت: ای کاش و همینطور زیر هم چندین بار کلمه ای کاش را تکرار کرد. بعد رو به بچه‌ها کرد و گفت: خوب حالا هر کی تمایل داره جمله‌ای که مناسب موضوع انشای شکوفه به نظرش میرسـه رو بگه تا من جلوی ای کاش بنویسـم و انشای شکوفه را کامل‌تر کنیم. سمیه گفت: «خانم بنویسید ای کاش هنوزم قهرهایمان لحظه‌ای و گریه‌هایمان دقیقه‌ای بود. کاش خنده از لب‌هایمان فراری نباشد و دل‌ها از کینه تیره و تار نشود.»

لیلا دسـتش را بلند کرد و گفت: «اجازه بنویسید ای کاش قدر لحظه‌های با هم بودنمان را بیشتر بدانیم و دقیقاً الانی که خانواده و عزیزانمان کنار ما هستند کمی بیشتر به آنها محبت کنیم و از تمـام زحمت‌ها و لطف‌هایی که در حق ما انجام داده‌اند تشکر کنیم زیرا که هر چقدر دست پدر و مادر را برای محبت‌های بی‌کرانشان ببوسیم باز هم کم است.»

نسترن گفت: «ای کاش آنقدر زود، دیر نمی‌شد.»

فریبـا گفـت: « ای کاش هیـچ حسـرتی در دل بـه جا نمی‌گذاشتیم و تا می‌توانستیم از دنیا و لحظه‌هایش استفاده می‌کردیم.»

منصوره بلند شد و گفت: « ای کاش برای هیچ غم و دردی ناراحتی نمی‌کردیم.»

سپیده گفت: « ای کاش کمی بیشتر قدر زمان را بدانیم و از فرصت‌ها بیشتر استفاده کنیم.»

در همین موقع زنگ مدرسـه به صدا درآمـد و خانم معلم گفت: «آخرینش را خودم می‌نویسم.»

بعد با خط بزرگ‌تر زیر همه نوشت:

«ای کاش در زندگی هیچ وقت از کلمه ای کاش اسـتفاده نمی‌کردیم.»

داستان ریزه میزه

نگید نگفتم

چند سـال پیش تا اونجایی که یادم میاد تابسـتون بـود، من کـه حدوداً ۱۲،۱۰ ساله بودم یه دوچرخه داشتم که هیـچ چیزش مال خـودش نبود. مثلاً تصور کنید کـه چرخش خراب می‌شد یا فرمون فابریکش می‌شکست و بابام برام تعمیر می‌کـرد یا یه چیز ابتکاری روش می‌انداخت یا از قطعات دوچرخه‌های خـراب دیگه که کاملاً خراب شده بودن و نسبت به مال من سالم‌تر بودن برمی‌داشت و می‌انداخت رو دوچرخم. مثـل الان نبود که تا یه چیز دوچرخه خراب میشـه سـریع بچه‌ها میندازن سـطل آشـغال و یه نو میخرن و سـوار میشـن. در ضمن فکر نکنم به کلاس بچه‌های امروزی دوچرخـه بخوره. بیشـتر بـا رایانه و پلی‌استیشن سـرگرم میشن. اگر هم به قول بروبچ خیلی پاستوریزه باشن سرگرمی‌هاشون کلاس زبان، کلاس شنا و از اینجور چیزاست. آن روز جمعه بود. آروم آروم تو پیـاده‌روی خیابان مشـغول دوچرخه‌سـواری و سخت سـرگرم بودم که ناگهان بهروز پسـر همسایه رو دیدم که سوار بر دوچرخه قرمزرنگ مدام تـو پیاده‌رو دور می‌زد و مسـیری را می‌رفت و برمی‌گشـت و از خوشـحالی گونه‌هاش قرمز شده بود. بهروز پیشـم اومد و گفت: «این دوچرخه دیگه مال من شده. » گفتم: «جـدی؟ اینکه مال داداشـت بود؟» بهروز گفت: « به خاطـر اینکه دیگه برای داداشم کوچک شده بود، بابام یه دوچرخه سبز یشمی ۲۸ گرفته و اینو به من داده.» بهروز مکثی کرد و گفت: «حمید میای یه کاری کنیم؟» گفتم: «چـه کاری؟» گفت: «بیـا با طناب دوچرختو وصل کنیم به دوچرخه من با هم بریم بگردیم.» گفتم: «باشـه.» بهروز فوراً رفت و با یه طناب برگشت و یه سـر طناب رو گـره زد به فرمون دوچرخه من و سر دیگه طناب رو گره زد به ترک عقب دوچرخه خودش. بعد هر کدام سوار دوچرخه خودمان شدیم. بهروز گفت: «بریم تو خیابون؟» گفتم: «تو خیابون خطرناکه.» بهروز گفت: «تو پیاده‌رو نمیشه تند رفت آخه خیلی چاله چوله داره.» قبول کردم و رفتیم. بهروز رکاب می‌زد و من پشت دوچرخه خودم نشسته بودم بدون اینکه رکاب بزنـم. بهروز بـا دوچرخش، دوچرخه منو هم می‌کشـید و سـرعت ما زیاد شده بود. ناگهان فرمون دوچرخه من از جا دراومد و من بـدون کنترل و با سرعت به وسط خیابان کشیده شدم و مونده بودم چـه کار کنم. دوچرخم فرمون نداشت و بهروز هم با تعجب به من نگاه می‌کرد بدون اینکه کاری کند. ناگهان من با سرعت چپ شدم و دیدم چند نفر که شاهد ماجرا بودند به صحنه چپ کردنم می‌خندن. احتمالاً خیلی صحنـه دیدنی‌ای بـود. البته خوشبختانه به خیر گذشت چون در آن لحظه به خاطر تعطیلی روز جمعه خیابان خلوت بود و تردد ماشـین‌ها کم بود وگرنه معلوم نبود به جای اون صحنه خنده‌دار چه اتفاق وحشتناکی رخ می‌داد. خواستم بگم بچه‌ها مواظب باشین و شـما از این کارای خطرناک نکنین. گفته باشم بعداً نگید نگفتم.

آشنایی با مشاهیر ایرانی

طبابت با گاو فربه

در زمان‌هـای قدیم یک دختر از روی اسـب می‌افتد و کمرش از جا درمی‌رود. پدر دختر هر حکیمی را نزد دخترش می‌برد، دختر اجازه نمی‌دهد کسی دست به بدنش بزند. دختر هر روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌شود تا اینکه خبر به حکیمی باهوش و حاذق می‌رسـد. حکیم پیغام می دهد که به یک شـرط حاضر است بدون دسـت زدن به بـدن دختـر او را مداوا کند. پدر دختر خوشـحال می شـود وبه نزد حکیم حاذق رفته و می گوید: شـرط شـما چیست؟ حکیم می گوید: برای مداوای دخترت من احتیاج به یـک گاو چاق و فربـه دارم و شرطم هم این است که بعد از مداوای دخترت آن گاو متعلق به خودم شود.

پدر دختر با خوشحالی قبول می کند و با کمک دوستان و آشنایانش چاق‌ترین گاو آن منطقه را به قیمـت گرانی می‌خـرد و گاو را به خانه حکیم می‌برد.

حکیم به پـدر دختر می گویـد: دو روز دیگر دخترتان را برای مداوا به خانه‌ام بیاورید.

پدر دختر با خوشـحالی برای رسیدن به روز موعود لحظه‌شـماری می کنـد. از آن طرف حکیم به شاگردانش دستور می‌دهد که تا دو روز هیچ آب و علفی به گاو ندهند. شـاگردان همه تعجب می کنند و می گویند: گاو به این چاقی ظرف دو روز از تشـنگی و گرسـنگی خواهد مرد.

حکیم تأکید می کند نباید حتی یک قطره آب به گاو داده شود.

دو روز می گـذرد و گاو از شـدت تشـنگی و گرسنگی بسیار لاغر و نحیف می‌شود.

پدر دختر با تخت روان دخترش را نزد حکیم می‌آورد. حکیم به پدر دختر دستور می‌دهد دخترش را روی گاو سوار کند. همه متعجب می‌شـوند اما چاره‌ای نمی‌بینند و باید حرف حکیم را اطاعت کنند، بنابراین دختر را روی گاو سوار می کنند.

حکیم دسـتور می‌دهد که پاهـای دختر را از زیر شـکم گاو با طناب به هم گـره بزنند. همه دسـتورات مو به مو اجرا می‌شود. حال حکیم به شاگردانش دستور می‌دهد برای گاو کاه و علف بیاورند. گاو با حرص و ولع شـروع می کند به خوردن علف‌هـا، لحظه به لحظه شکم گاو بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. حکیم به شاگردانش دسـتور می‌دهد که برای گاو آب بیاورند. شاگردان برای گاو آب می‌ریزند. گاو هر لحظه متورم و متورم می‌شود و پاهای دختر هر لحظه تنگ و کشیده‌تر می‌شود. دختر از درد جیغ می کشـد. حکیم کمی نمک به آب اضافه می کند. گاو با عطش بسیار آب می‌نوشد. حالا شکم گاو به حالت اول برگشته که ناگهان صدای جا افتادن کمر دختر شنیده می‌شود. جمعیت فریاد شادی سر می‌دهند و دختر از درد غش می کند و بیهوش می‌شـود. حکیم دسـتور می‌دهد پاهای دختر را باز کنند و او را بر روی تخت بخوابانند. یک هفته بعد دختر مثل روز اول سـوار بر اسب به تاخت مشغول اسب سواری می‌شـود و گاو بزرگ متعلق به حکیم می‌شود.

این نوشته افسانه یا داستانی ساختگی نیست و آن حکیم کسی نیست جز ابوعلی سینا، طبیب نامدار ایرانی.

داستان تصویری: تنبیه فراموش کار

بیانیه دانش آموزان مدارس امام رضا (ع) کرج در محکومیت جنایت به شهادت رساندن زکریا جابر کودک ۶ ساله توسط وهابیون سعودی

شهید صلوات

وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ

و آنان کـه ظلم و سـتم کردند بـه زودی خواهند دانسـت کـه به چه کیفرگاهی باز می گردند(سوره شعرا آیه ۲۲۷)

تاریخ تکرار خواهد شد، آری به درستی تاریخ تکرار می شود تا همگان بدانند که اگر روزی دسـت ملعونی به خون یک کودک ۶ ماهه آغشته می‌شـود، جنایتکاری دیگر از همان نسـل، کودکی ۶ سـاله را تنها به خاطر درود فرستادن بر خاندان پاک نبوت، در پیش چشم مادرش ذبح می کند.

«زکریا جابر» تنها یک کودک نیست، زکریا نماد هزاران کودک سوری، یمنی و بحرینی است که این روزها در مقابل یزیدان زمانه قد علم کرده و فریاد حق می‌زنند. تعجبی ندارد که سـازمان‌های تحت عنوان صلح و دفاع از حقوق کودکان سـکوت کرده‌اند، ما این سکوت را این بار به پای سـنگینی این جنایت می گذاریم که حتی دهان آنان را نیز به هم دوخته است.

اما مطمئن باشید که خون این طفلان معصوم روزی سیلی خواهد شد و خاندان ظالم آل سعود را در خود غرق خواهد کرد و به راستی که این روز نزدیک است.

ما دانش آموزان مـدارس امام رضا (ع) این جنایت را شـدیداً محکوم می کنیم و خواستار محاکمه عاملان این حادثه هستیم. خداوند متعال به خانواده این شهید عزیز، صبر جزیل عنایت فرماید.

به گزارش خبرگزاری تسـنیم فوریه سـال ۲۰۱۹ میلادی «زکریـا بدر علی الجابر» کودک ۶ ساله شیعی همراه با مادرش از منطقه الاحساء به قصد زیارت مسـجدالنبی در حال عزیمت به مدینه منوره بودند. در راه سوار تاکسی شدند و صلواتی بر محمد و آل محمد فرسـتادند. راننده وهابی وقتی فهمید که آنها شیعه‌اند، تاکسی را گوشه قهوه خانه‌ای نگه داشته، شیشه ماشین‌اش را شکسته، کودک را از صندلی عقب بیرون می کشد و با بریده‌های شیشه گلوی کودک را به قصد بریدن سرش می‌برد. کودک خردسال در برابر چشمان مادرش جان داد. این اتفاق در یک محل عمومی در عربستان روی داد اما خبر آن توسط رسانه‌های رسمی بایکوت شد.